

سلام خدمت آقای شهبازی عزیز  و دوستان همراه گنج حضور 

برنامه ۹۱۰ و غزل ۲۷۷۷

✨ چاره بیچارگی ✨

من زنده‌ام و هر لحظه زندگی نوبه‌نو می‌خواهم تا جاودانه شوم، من حق دارم زندگی را تمام و کمال و تا تهش زندگی کنم. این خواسته با تبدیل شدن من به بی‌نهایت و ابدیت خدا تحقق پیدا می‌کند. چاره من برای این منظور رسیدن به سطحی از بیداری و هشیاری‌ست که حقیقتاً درک کنم و به این نتیجه برسم که:

- ۱- ذهن جای زندگی برای من که توجه و هشیاری زنده هستم نیست، پس باید از ذهن بیرم بیرون.
- ۲- آنچه ذهن به من نشان می‌دهد یعنی هشیاری و توجه روی آن می‌افتد هیچ زندگی و بودنی ندارند که به من بدهند.

◆ شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی

◆ چاره او یابد که تُو بیچارگی روزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

مولانای عزیز نوید این صبح نزدیک را داده، که انسان خیلی نزدیک به این سطح از هشیاری و آگاهی شده.

چاره این لحظه = زندگی این لحظه همین لحظه به جانم آموخته می‌شود که چطور پُر و تمام، زندگی کنم.
این زندگی حقیقی نصیب کسی می‌شود که از خدا فقط خودش را بخواهد:
خدا = فضای گشوده‌شده

از خدا فقط بیچارگی را به‌عنوان روزی و سهم و مستمری دریافت می‌کنم، فقط می‌خواهم آنقدر هشیار شوم که این سه مطلب در درونم زنده و فعال شود:

- ۱- ذهن جای زندگی نیست.
- ۲- آنچه ذهن نشان می‌دهد زندگی ندارد.
- ۳- آنچه ذهن نشان می‌دهد حقیقت ندارد.

◆ عشق جامه می‌دراند، عقل بخیه می‌زند

◆ هر دو را زهره بدرد چون تو دل‌دوزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

هشیاری قبل از رسیدن به این سطح، مرتب وارد ذهن شده و همراه با فکری بلند می‌شود، به امید یافتن چاره حیات و جاودانگی. اما عشق که این خاری و ذلت را برای هشیاری قابل قبول نمی‌داند، لباس فکر را پاره کرده و هشیاری را از چنگال ذهن نجات می‌دهد.

از طرفی عقل دوراندیش، بودن در فضای عدم و کوچک شدن به من‌ذهنی را قابل قبول ندانسته و این پارگی فکر را با فکر جدید می‌دوزد تا مبادا جان من‌ذهنی در کاهش رود!

تا کی قهر و لطف، قهر و لطف، ...؟؟؟

حق قدم بر میدان این ستیزه بین عشق و عقل گذاشته و مرکز را به‌دست می‌گیرد، وقتی مرکز یک‌پارچه از حضور تو ای خدای بی‌نظیر شد، عشق و عقل از عظمت این حضور، به حاشیه می‌روند، «لی‌مع‌الله‌وقت» پیش آمده و تو دل‌پاره‌پاره از ستیزه را می‌دوزی و می‌نوازی.

◆ خوش بسوزم همچو عود و نیست گردهم همچو دود

◆ خوشتر از سوزش چه باشد، چون تو دلسوزی کنی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

هرچه در این وقت مپارک انطباق هشیاری بر هشیاری و حالتِ راضی‌مرضی، هادی‌مهتدی و ناظرِمنظور، می‌مانم با شادی می‌سوزم و به‌وجود توهمی من‌ذهنی «نیست» می‌شوم، بوی عشق در چهار بعدم پراکنده می‌شود. آتش عشق که به دل و مرکز پر از همانیدگی‌ام رسید همه را می‌سوزاند. من مشتاق این سوختن‌ها و جان‌دار شدن‌ها هستم.

◆ گه لباس قهر درپوشی و راهِ دل زنی

◆ گه بگردانی لباس، آبی قلاووزی کنی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

هشیاری در مواجهه با اتفاق لحظه دو انتخاب دارد: یا راه من‌ذهنی و خرابکاری را در پیش می‌گیرد و یا راهی که جان‌های پاک آدرس داده‌اند.

خدا در هر دو انتخاب همراهم است:

در راه من‌ذهنی با چهره قهرآلود مثل (قیض، گرفتگی، درد، خشم، رنجش، یأس و ...) بر هشیاریم وارد شده که داری به بیراهه می‌روی‌ها! داری از این لحظه و بهشت یکتایی دور می‌شوی‌ها!

پس راه انتخاب نادرست دل را می‌زند و تو متوجه می‌شوی که اوضاع حال و احوال خوب نیست، داری به بیراهه می‌روی، پس به‌جای ناله و شکایت، توبه کرده و برگرد بر صراط مستقیم.

و اما اگر راه روشنی و نور و اصولِ روح را برگزیدم، این‌بار خدا به‌صورت لطف و مهر و شادی بی‌سبب و هزاران برکت بر هشیاریم وارد می‌شود که: بله! راه همین است و تو داری درست می‌آیی، این بوی ظریف و نور لطیف در درون، راهنمای توست، دنبالش را بگیر و بیا.

◆ خوش بچر ای گاوِ عنبربخشِ نفسِ مطمئن

◆ در چنین ساحلِ حلال است ار تو خوش پوزی کنی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

ای نفس آرام گرفته و اطمینان‌یافته! اکنون که «راضی» یعنی خشنود از همه‌کس و همه‌چیز»، و «مرضی» یعنی پسندیده همه‌کس و همه‌چیز» هستی، از خانه ناامن ذهن به سوی پروردگارت، به فضای یکتایی که خانه امن هشیاریست، برگرد! در این‌جا که باشی با مرکز عدم‌شده، هرچه که بخوری یعنی توجهِت روی آن بیفتد حلال است، چون تو از جنس خدا شده‌ای و هر کار و فکر نیز از همان جنس است، همه را تبدیل به نور و برکت می‌کنی، بوی عشق می‌پراکنی و ارتعاشت بقیه هشیاری‌ها را هم قلاووزی می‌کند.

دیگر هیچ پرهیزی در این‌جا معنا ندارد، پرهیز برای زمانی بود که در خانه ناامن ذهن بودی، پس خوش باش و این شادی و برکت گوارای وجود خودت و اطرافیان!

◆ طوطی‌ای، که طمع اسب و مرکبِ تازی کنی

◆ ماهی‌ای، که میلِ شَعْر و جامه توزی کنی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

من‌ذهنی با این همه حرف که در ذهن می‌زند، که هیچ‌کدام را هم نمی‌فهمد، همه را از دیگران آموخته و طوطی‌وار در سرت دارد تکرار می‌کند، می‌خواهد به زبان بی‌زبانی بگوید که دیگر دورانش برای خدمت به هشیاری به پایان رسیده، او هم نماینده خداست و برای او کار می‌کند، می‌خواهد تو را خسته و ناامید از خرابکاری‌هایش کند، تا تو از خر من‌ذهنی که فقط حواسش به خوردن گیاهان اطراف مسیر است و چه‌بسیار شده که به طمع خوردن یک همانیدگی فرسنگ‌ها تو را از مسیر اصلی دور کرده، از این خر من‌ذهنی پیاده شده و سوار اسب حضور شوی که خوش‌تک است و به یک حمله تو را به منزل یکتایی می‌رساند.

🌸 سوار عشق شو وز ره میندیش

🌸 که اسبِ عشق بس رهوار باشد

🌸 به یک حمله تو را منزل رساند

🌸 اگر چه راه ناهموار باشد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۲

غزل ۶۶۲

به یکتایی که رسیدی باز هم طوطی هستی ولی این بار طوطی خوش زبان زندگی، زبان خدا می‌شوی برای بیان عشق و وحدت، آنچه به بیان نیاید را در قالب کلمات آورده و پیغام‌آور زندگی می‌شوی و در این شکر و شیرینی می‌غلٹی. این نورافزایی بخشی از وظیفه تو به‌عنوان نماینده خدایت در جسم است و اما در میدان زندگی انسانی و نقش و وظایف، چون ماهی دریای یکتایی هستی، کارگشا می‌شوی، فکرها و خلاقیت‌ها را از آن دریا برگرفته و با استفاده از این نخ‌ها، برای وضعیت‌های زندگی، برای محیط زیست اطرافت، برای انسان‌هایی که در اطرافت هستند، و برای هرآن‌چه با فرمت بر آن وارد می‌شوی، لباس ظریف و زیبای برکت و خیر و نیکی می‌دوزی، هدیه فراوانی و کوثر و بهبود و سامان را از آن طرف برای این طرف به ارمغان می‌آوری.

◆ شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست

◆ با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

هشیاریت را که از أسفل‌السافلین زندان ذهن نجات دادی، تمام ترس‌ها و شک‌هایت می‌ریزد، شیر مست زندگی می‌شوی که کارش تنها شکار آهوان نیازمند و مشتاق شکارشدن است: بخش‌هایی از درونت که هنوز شکار زندگی نشده و در زیر آوار سال‌ها جدایی از اصل خود، منتظر شکار شدن هستند و زندگی‌های به تله‌افتاده‌ای که باید آزاد شده و به جان اصلی ببینند و تو را نیز جان‌دارتر کنند. همچنین انسان‌هایی که از کودکی منتظر شناسایی زندگی درونشان توسط یک شیر مست زنده به حضور بودند، از جمله فرزندان. فرزندان از این شناسایی نشدن اصلشان توسط اولین و امن‌ترین آغوش دنیا یعنی (مادرشان) ناخواسته رنجیدند و همین رنجش سرآغاز بافتن دردهای من‌ذهنی در مرکزشان شد. و خلاصه در یک کلام:

🌸 مهربانی شد شکار شیرمرد

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۸

دفتر دوم، بیت ۱۹۳۸

پس دیگر هیچ جایی برای خوردن پنیر گندیده: «دردهای گذشته، نگرانی‌های آینده و بی‌وفایانِ آفل» وجود ندارد، این‌ها خوراکِ من‌ذهنی یوز و ترسوست، نه شیر زندگی!

◆ چند گویم قبله؟ کامشب هر یکی را قبله‌ای است

◆ قبله‌ها گردد یکی، گر تو شب‌افروزی کنی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

قبله جهت خانه خدا را نشان می‌دهد که باید به آن طرف نماز بخوانیم. ذهن مدام حرف می‌زند و چیزها را نشان می‌دهد و تحرّی و جستجو می‌کند تا برای هشیاری قبله پیدا کند. در صورتی که قبله اصلی زیر همین فکرها و نشان دادن‌هاست. مولانا با هزاران بیت خواسته به ما بفهماند که قبله‌هایی که ذهن نشان می‌دهد و به سمت‌شان ایستاده‌ایم و هشیاری و توجه‌مان را رویشان قرار داده‌ایم، قبله اصلی نیستند، در شب تاریک ذهن قبله فقط به یک سمت است:

قبله = جهت خانه خدا، خدا که لامکان است، پس: قبله = خودِ خدا
از طرفی: خدا = فضای گشوده‌شده در نتیجه: قبله = فضای گشوده‌شده
و نماز خواندن به سمت قبله = باز کردن فضا

پس در هر کار معنوی و هم مادی، هر موقع داری فضا را باز می‌کنی و با فضاگشایی کارها را جلو می‌بری، بدان که رو به سوی قبله حقیقی ایستاده‌ای و تمام اعمال پذیرفته خواهد شد.

از طرفی: خانه خدا = مرکز عدم شده

پس هرگاه مرکز توجهت عدم باشد، یعنی تو که هشیاری هستی آمده‌ای در خانه خدا و به هر طرف که نماز بخوانی نمازت درست است، یعنی با مرکز عدم‌شده، تمام اعمال پذیرفته خواهد شد.

◆ گرز لعل شمس تبریزی بیابی مایه‌ای
◆ کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

کافی‌ست لب معشوقِ ازلی و ابدی، برای بوسه‌ای لب‌ت را لمس کند و مایه‌ای از حضور او را حس کنی و ارزش بر باد رفته‌ات در من‌ذهنی را پیدا کنی، همین حس ارزشمندی و پذیرفته شدن، سرمایه حضور و بیداری‌ات می‌شود. سرمایه‌ای که می‌توانی با آن ورای جهان مادیات بروی، و با جمع کردن سرمایه حضور و بیدار نگه داشتن چراغ دلت، عمیق‌تر و عمیق‌تر شوی، تا آنجایی پیش بروی که پای حضورت از جاذبه ذهن و من‌ذهنی رها شده و جان‌ت در آسمان یکتایی آزاد و رها به پرواز درآید.

شاد و سلامت باشید ❤️
مرضیه از نجف‌آباد